

## پیشگفتار

"خاطرات یک گیشا" روایتی از خاطرات زندگی زنی گیشا به نام "نینتا سایوری" و دیدگاه و تجربیات او از حرفه گیشاگری در برخورد با مردم و خود زندگی است.

اما آنچه "آرتور گلدن"، نویسنده‌ی آمریکایی این کتاب در سیر داستان به ما نشان می‌دهد، چیزی فراتر از فقط یک زندگی‌نامه است. در واقع در طی این داستان ما با فرهنگ و شیوه‌ی زندگی گیشاهای ژاپنی که در طول زمان گزارش‌ها و شایعات گوناگونی درباره‌شان شنیده‌ایم آشنا می‌شویم. از نوع زندگی گیشاهای ژاپنی مطلع می‌شویم که آداب و رسوم دیرینه خشک و انعطاف‌ناپذیر، همراه با انضباط شبه نظامی حاکم بر زندگی شخصی و اجتماعی‌شان از آنان چهره‌ای مرموز و ناشناخته ساخته است.

آنچه ما را به نگاشتن این پیشگفتار وا داشت، دیدگاه نادرست اغلب

خارجیانی است که گیشاها را به نوعی زنان روسپی می‌انگارند. چنین نیست. در همین کتاب، در مواردی چند به قولی از راوی داستان برمی‌خوریم که با اشاره به داستان زندگی گیشایی دیگر نقل می‌کند که در نهایت کارش به تن‌فروشی کشید و آن را مایه‌ی سرافکنندگی، شرمساری و کسر شأن یک گیشای واقعی می‌داند.

گیشاها زنان خودفروش نیستند. دخترانی هستند که در خردسالی از خانواده‌های تنگ‌دستان به مبلغ ناچیزی خریداری شده و از کودکی با آموزش‌هایی خاص برای ایفای نقش همنشینی و مصاحبت با مردان در چای‌خانه‌ها تربیت می‌شوند. در زبان ژاپنی "گی" به معنای هنر و مهارت و "شا" به معنای شخص است، ترکیب گیشا به معنای آراستگی یک فرد به هنرهاست. حرفه‌ی گیشاگری در ژاپن قدمتی ۲۰۰ ساله دارد. گیشاگری در میان مردم ژاپن همواره یک مهارت هنری و مقدس تلقی می‌شده است. اشتباه گرفتن آنان با روسپی‌گری، از زمان جنگ جهانی دوم و در بحبوحه‌ی ستیز و خصومت میان دو ملت آمریکا و ژاپن رایج شد. در آن دوران روسپی‌های آمریکایی، برای جلب مشتری کیمونو می‌پوشیدند و چهره‌شان را همانند گیشاهای ژاپنی می‌آراستند و خود را گیشا می‌نامیدند. در حالی که یک گیشا هرگز به خاطر پول تن به خودفروشی نمی‌دهد.

زندگی گیشاها از جهاتی شبیه زندگی زنان تارک دنیا است. گیشا نیز نباید ازدواج کند، در غیر این صورت باید دست از حرفه‌اش بشوید. بسیاری از فعالان حقوق زنان، گیشاگری را نوعی برده‌داری امروزی می‌دانند، که البته پر بیراه نیست. در گذشته اغلب این دختران خردسال در ازای بهایی اندک به گیشاهای کهنه‌کاری فروخته می‌شدند تا زیر دست آنان مهارت‌های لازم این حرفه را فراگیرند. این شاگردها در خانه‌هایی به نام اوکیا اقامت می‌کردند و همه‌ی عمر را صرف آموزش برای کسب مهارت‌های بیشتر در انجام هنرهایی مثل آماده کردن چای، گل‌آرایی، رقص آیینی ژاپن، موسیقی سنتی، سرگرمی‌ها و حاضر جوابی و داستان‌سرایی، به خصوص حماسه‌سرایی و مشاعره می‌کردند. اما امروزه

اغلب آنان این هنرها و مهارت‌ها را در آموزشکده‌های خاص فرا می‌گیرند.

اورینا فالاجی، نویسنده و روزنامه‌نگار سرشناس ایتالیایی، در کتاب "جنس ضعیف"، پس از دیدار از یک آموزشکده‌ی گیشایی در ژاپن، چنین می‌گوید:

«کارآموزان گیشاگری، همانند کلکسیون پروانه‌هایی در قاب شیشه‌ای، مُرده به نظر می‌رسیدند. تنها تشابه‌شان با پروانه، فقط در کیمونوهای رنگارنگشان بود. کسی جرئت پرسش و پاسخ با آن‌ها را نداشت. در غیر این صورت، ضربه‌ی خط‌کش مربی‌اش از روبرو، او را به خود می‌آورد.» آنچه نویسنده کتاب، تلاش کرده تا در قالب داستانی از زندگی یک دختر بچه روایت کند، در واقع رنج هزاران هزار زنی است که در سیستم دیرینه و سنتی ژاپن ناخواسته به خدمت در چای‌خانه‌ها درآمده‌اند. سیستمی شکل گرفته از مردانی که نمی‌خواهند با ظاهر شدن در مجامع عمومی با همسرانشان، آن‌ها را از مسائل کاری خود آگاه سازند. از این‌رو با استخدام یک گیشا در چای‌خانه، هم‌نشین و مصاحبی، گاه برای درد دل، برای خود فراهم می‌آورند.

زائیده‌ی این سنت، گیشاهایی هستند که هر نوع احساس، عاطفه و شور و شوقی را برای زندگی در وجود خود می‌کشند و همانند آرایش سفید و بی‌روح چهره‌شان، تبدیل به عروسک‌هایی عاری از احساس می‌شوند. زنانی که در میان‌سالی هیچ نام و نشانی از هویت و خود واقعی‌شان ندارند.

## یادداشت نویسنده

چهارده ساله بودم که در غروبی در بهار سال ۱۹۳۶، پدرم من را به تماشای یک برنامه‌ی رقص در کیوتو برد. از آن برنامه تنها دو چیز را به خاطر دارم. اول این که من و پدرم تنها تماشاچی غربی در میان تماشاگران بودیم، فقط دو سه هفته بود که از کشورمان هلند به آنجا سفر کرده بودیم، بنابراین هنوز نتوانسته بودم خودم را با انزوای فرهنگی تطبیق دهم و تأثیر آن بر من هنوز فوق‌العاده زیاد بود. دوم این که خوشحال بودم که بعد از ماه‌ها فراگیری زبان ژاپنی به صورت فشرده می‌توانستم از حرف‌هایی که می‌شنیدم جسته‌گریخته چیزی سر در بیاورم. از زن‌های جوان ژاپنی که روی صحنه می‌رقصیدند گذشته از اشکالی مبهم از کیمونوهای الوان درخشانی که بر تن داشتند، چیزی به یاد ندارم. مسلم است که هرگز به هیچ شکلی به ذهنم خطور نمی‌کرد که در زمان و

مکانی بسیار دورتر، یعنی تقریباً پنجاه سال بعد، و در مکانی به دوری نیویورک، یکی از این زنان نزدیک‌ترین دوستم خواهد شد و خاطرات استثنایی‌اش را برایم تقریر خواهد کرد.

در مقام یک تاریخ‌نگار، همیشه خاطرات را به چشم منبعی از مواد نگاه می‌کنم. خاطرات، سوابقی را فراهم می‌آورد که بیشتر به دنیای خاطره‌نویس مربوط است تا خود راوی خاطرات. خاطرات با بیوگرافی فرق دارد، چون در بیوگرافی خاطرات‌نویس نمی‌تواند جنبه‌هایی را ببیند که برای بیوگرافی‌نویس امری عادی و منطقی است.

اتوبیوگرافی، البته اگر واقعاً چنین چیزی وجود داشته باشد، به این می‌ماند که از خرگوش بخواهیم برایمان بگویند وقتی در علفزار بالا و پایین می‌پرد به چه شکل درمی‌آید. از کجا بداند؟ از طرفی، اگر بخواهیم چیزی در مورد علفزار بدانیم، کسی بهتر از او نمی‌تواند برای ما توصیف کند — مگر آن‌که در نظر داشته باشیم در جستجوی چیزهایی هستیم که خرگوش قادر به مشاهده‌ی آن‌ها نمی‌باشد.

این را با قاطعیت اهل تحقیق می‌گویم که حرفه‌اش بر اساس این تفاوت‌ها بنیاد گذاشته شده است و با وجود این باید اعتراف کنم که خاطرات دوست عزیزم نیتا سایوری<sup>۱</sup> من را به بازاندیشی در نظراتم واداشت. آری، او از دنیای بسیار مرموزی برایمان می‌گوید که در آن زندگی می‌کرد. — اگر مایلید، می‌توان گفت چشم‌انداز خرگوش از علفزار — شاید هیچ گزارشی از زندگی عجیب گیشاها به خوبی آنچه سایوری نقل می‌کند نباشد. اما او در عین حال گزارش زندگی خودش را نیز می‌دهد، گزارشی بسیار کامل‌تر، بسیار دقیق‌تر و بسیار مهم‌تر و جالب‌تر از فصل طویلی که از زندگی‌اش در کتاب جواهر درخشان ژاپن، یا طی مقالاتی به مرور زمان در مجلات مختلف از او چاپ شده است. به نظر می‌رسد دست‌کم در این مورد عجیب هیچ‌کس خاطرات‌گو را به خوبی خود خاطرات‌نویس نشناسد.

۱. Nitta Sayuri

دست یافتن سایوری به چنین شهرتی بیشتر بر حسب اتفاق بوده است. چه بسا بسیاری از زن‌های دیگر نیز این نوع زندگی را گذرانده‌اند. کاتایوکی معروف — گیشایی که بعد از تسخیر قلب جورج مورگان، خواهرزاده‌ی جی. پی. یرپونت، که در دهه‌ی اول قرن بیستم همسر تبعیدی او شد. — شاید به نوعی دیگر زندگی عجیب‌تری از سایوری را پشت سر گذاشته باشد. اما تنها سایوری است که افسانه‌ی زندگی خود را این اندازه درست به قلم آورده است. مدتی بر این باور بودم که انتخاب او در این مورد کاملاً اتفاقی بوده است. چه بسا اگر او به اقامتش در ژاپن ادامه می‌داد، زندگی‌اش پُرتر از آن می‌شد که به فکر نوشتن خاطرات بیفتد. به هر تقدیر، در سال ۱۹۵۶ مسیر زندگی شرایطی را برایش پیش آورد که او را به مهاجرت به آمریکا کشاند. در چهل سال باقی‌مانده‌ی عمر، ساکن آپارتمانی در طبقه‌ی سی و دوم آسمان‌خراش والدورف آستوریا در شهر نیویورک بود، آپارتمانی شیک با چیدمانی به سبک ژاپنی برای خود خلق کرد. حتی آن هنگام هم زندگی‌اش ادامه‌ای شلوغ و پرهیجان داشت. خانه‌اش بیش از حد انتظار چهره‌های هنرمندان و روشنفکران و صاحبان حرف ژاپنی را در خود می‌دید؛ حتی از وزرای کابینه و یکی دو گانگستر. تا سال ۱۹۸۵ که یکی از دوستان ما را با هم آشنا کرد، او را نمی‌شناختم، درست است که در مقام یک محقق ژاپن‌شناس، به نام سایوری برخورد کرده بودم، اما چیز خاصی از او نمی‌دانستم. دوستی‌مان به تدریج پا گرفت و اعتماد او به من روز به روز بیشتر شد. روزی از او پرسیدم آیا اجازه می‌دهد زمانی داستان زندگی‌اش را بنویسم.

گفت: «راستش، جاکوب — سان، ممکن است، البته اگر قرار باشد که کاتب آن خودت باشی.»

این‌گونه کارمان را شروع کردیم. سایوری بدون رودربایستی گفت ترجیح می‌دهد به جای نوشتن، خاطراتش را تقریر کند. گفت آن‌قدر به گفتگو با مخاطب عادت کرده است که نمی‌داند چگونه بدون این‌که شنونده‌ای مقابلش نشسته باشد حرف بزند. موافقت کردم و نوشتن

تقریرات او هجده ماه زمان برد. تا هنگامی که با این سؤال روبه‌رو نشدم که چگونه مختصر تفاوت لهجه‌ی او را در ترجمه‌ام پیاده کنم، هیچ‌وقت تا این اندازه متوجه لهجه‌ی کیوتویی سایوری نشده بودم. — لهجه‌ای که در آن گیشاها خود را *geiko* می‌نامند و گاهی کیمونو را *olebe* می‌گویند. — اما از همان ابتدا احساس می‌کردم در دنیای او گم شده‌ام. گذشته از دو سه بار، قرار ملاقات‌های ما اغلب در شب‌ها بود چون طبق عادتی دیرینه، ذهن سایوری شب‌ها بهتر از روز کار می‌کرد. او معمولاً ترجیح می‌داد در خانه‌اش در آسمان‌خراش والدورف آستوریا کار کنیم، اما گاهی پیش می‌آمد که در اتاق خصوصی یک رستوران ژاپنی در پارک اونیو که او چهره‌ای شناخته شده در آن بود یکدیگر را ببینیم. دیدارهایمان معمولاً دو یا سه ساعت طول می‌کشید. گرچه گفته‌هایش را روی نوار ضبط می‌کردیم اما منشی‌اش نیز همواره حضور داشت و آنچه را که او تقریر می‌کرد، می‌نوشت و وظیفه‌اش را در نهایت صداقت انجام می‌داد. اما سایوری هیچ‌گاه خطاب به ضبط‌صوت یا منشی‌اش صحبت نمی‌کرد، مخاطبش همیشه من بودم. وقتی به تردید می‌افتاد که از کجا شروع کند، من بودم که سررشته کلام را دستش می‌دادم. خودم را پایه‌ای می‌دیدم که این بنای جسورانه بر روی آن استوار می‌شود و این احساس را داشتم که اگر اعتماد او به من جلب نشده بود داستانش برای همیشه بازگو نشده می‌ماند. گرچه حالا متوجه می‌شوم که واقعیت می‌توانست به گونه‌ای دیگر باشد. درست است که سایوری مرا برای کتابت داستانش انتخاب کرد، اما هیچ بعید نیست که همیشه در انتظار پدیدار شدن نامزدی مناسب برای این اقدام بوده است.

اکنون این پرسش اساسی برایمان مطرح می‌شود که: چرا سایوری می‌خواست داستان زندگی‌اش به تحریر درآید؟ ممکن است که گیشاها رسماً عهد به سکوت بسته باشند، اما بقایشان بر اساس این اعتقاد منحصر به فرد ژاپنی‌ها بنا نهاده شده که آنچه در طول روز در ادارات و شب‌ها در پشت درهای بسته می‌گذرد ارتباطی به هیچ‌کس ندارد و باید برای همیشه سر به مهر و خصوصی بماند. گیشاها هیچ‌گاه گزارش

زندگی‌شان را نمی‌دهند. فواحش، همانند گیشاهای رده‌های بسیار پایین همیشه در این موقعیت قرار دارند که بدانند مثلاً فلان مقام معروف اجتماعی مثل هر کس دیگر شلوارش را از کدام لنگه به پا می‌کند. احتمالاً اعتبار این پروانه‌های شب در این است که خود را به نوعی در نقش محرم اسرار همگانی می‌بینند، اما به هر حال گیشایی که این اعتماد را نقض کند خود را در شرایطی غیرقابل دفاع قرار می‌دهد. موقعیت سایوری در نقل داستان زندگی‌اش غیرمعمول است، چون دیگر در ژاپن سلطه‌ی آدم قدرتمندی را بالای سر خود ندارد و پیوندش با سرزمین مادری‌اش گسسته است. این قطع ارتباط شاید، لاقلاً تا اندازه‌ای، به ما بگوید چرا او دیگر خود را مجبور به رعایت سکوت نمی‌بیند، ولی در عین حال نیز نمی‌گوید که چرا حرف زدن را انتخاب کرده است. می‌ترسیدم که این پرسش را با او مطرح کنم. اگر در بازبینی محذورات اخلاقی‌اش در این باره، لازم می‌دید تغییر عقیده دهد چه پیش می‌آمد؟ حتی زمانی هم که نسخه‌ی دست‌نویس تکمیل شد، باز هم از پرسش در این مورد از او اکراه داشتم. اما زمانی که چک پیش‌پرداخت را از ناشر گرفت آن اندازه احساس امنیت کردم که از او بپرسم: چرا خواست داستان زندگی‌اش را مستند سازد؟

پاسخ داد: «مگر الان چیز دیگری دارم که بتوانم وقتم را با آن پر کنم؟»

اظهارنظر در این مورد را، که آیا انگیزه‌ی او به راستی به همین سادگی بوده است به خواننده وا می‌گذارم.

اگرچه سایوری مشتاقانه می‌خواست زندگینامه‌اش به تحریر درآید، اما بر اجرای چند شرط اصرار داشت. می‌خواست اولین چاپ کتاب بعد از مرگ او و مرگ چند مردی باشد که در زندگی‌اش نقشی شاخص داشتند و همین اتفاق هم افتاد و این افراد قبل از او از دنیا رفتند. یکی از مهم‌ترین نکات مورد توجه سایوری این بود که این افشاگری مایه سرشکستگی کسی نشود، اما من هر کجا که امکان داشت کوشیدم اسامی را دست‌نخورده باقی بگذارم، گرچه سایوری طبق عرف رایج گیشاها، که



از مهمان‌ها با لقبشان یاد می‌کنند، هویت برخی مردها را حتی از من نیز پنهان نگه داشت.

وقتی به شخصیت‌هایی مانند آقای برف‌پاش برمی‌خوریم — که لقب استهزاآمیزش نشان از ریزش شوره‌ی سر دارد — خوانندگانی که معتقدند سایوری تنها قصد مزاح دارد شاید به نیت واقعی او پی نبرده‌اند.

وقتی از سایوری اجازه خواستم از ضبط‌صوت استفاده کنیم، قصدم تنها پرهیز از غلط‌های احتمالی منشی‌اش در نوشتار بود. اما از زمان مرگ او در سال گذشته، به این فکر افتاده‌ام که در اقدام به این عمل شاید انگیزه‌ی دیگری نیز داشته‌ام. — یعنی خواسته‌ام صدایش را هم حفظ کنم، صدایی آن‌چنان با احساس که در زندگی‌ام کمتر به نظیرش برخورده‌ام. معمولاً با لحنی نرم سخن می‌گفت، همان‌گونه که از زنی که حرفه‌اش سرگرم کردن مردان است انتظار می‌رود. اما هر وقت که می‌خواست صحنه‌ای را برابرم زنده کند، صدایش چنان حالتی می‌گرفت که فکر می‌کردم هفت هشت نفر در اتاق هستند. هنوز هم گاهی اوقات غروب‌ها در اتاق کارم به نوارهایش گوش می‌دهم و نمی‌توانم باور کنم او دیگر زنده نیست.